

از خواب تا بیداری- ۴

پدر سوخته!

ویرانی اتمی میدانی چیست

که دم از جنگ می زنی؟

به آذین

این روزها به آذین همراه با یک هیئت فرهنگی به شوروی آمده است. دیدار نخستین، در یک هتل در مسکو است. به آذین بر اثر سرما خوردگی شدید در تختخواب افتاده است. رنگ صورتش پریده است. سر را به بالا انداخته است و چانه اش تکان می خورد. متشنج است.

- بابا جون چه تان هست؟ آیا احتیاج به پزشک دارید؟
- نه چیزیم نیست. میگذرد.

می دانم. از دیدار من منقلب شده است. کنارش می نشینم. خوشبختانه خیلی زود آرام می گیرد و صحبت های ما گل می اندازد.

- زردشت، در تو یک ناراحتی هائی می بینم.
- نه، باباجون. هیچ چیزیم نیست. من فقط از دوری از ایران ناراحتم.
- فعلا که نباید به فکراین چیزها باشی. هنوز سال ها درس و تحصیل در پیش داری. نه؟
درسته.

در حین صحبت ها آقائی که به عنوان عضو هیئت فرهنگی فرستاده اند- و در حقیقت برای مواظبت آمده است- وارد اطاق می شود و از دیدن من جا می خورد. به آذین خونسردانه مرا به او معرفی می کند. مرد می کوشد نگاه محبت آمیز به صورتش بدهد. نظری به دور و بر اطاق می اندازد و با آرزوی موفقیت من و خدمت به کشور اطاق را ترک میکند. بهتر.

ملاقات دوم و آخری ما در هتل با حضور یک دانشجوی ایرانی است که عقاید شدیدا ضد شوروی دارد و من هم چندان از او دور نیستم.

- بابا جون، ببینید، مائو راست می گوید، او معتقد به جنگ با امپریالیست هاست حتی اگر این جنگ به جنگ جهانی سوم بکشد.
- خوب، بعد از جنگ چکار خواهید کرد؟ آیا هیچ فکر کرده ای که بعد از جنگ هسته ای، جای سالمی در دنیا خواهید داشت؟
- مسلم است. مائو می گوید روی آن قسمتی از کره ما که بر جا می ماند می توان سوسیالیسم ساخت. رنگ و رویش برافروخته می شود.
- آخر **پدرسگ!**.... حرفش را قطع می کند. رو به دوستم می کند: آقا خیلی معذرت می خواهم! نگاه تیزش متوجه من است:

- آخر هیچ قدرت سلاح های اتمی امروزه را تصور کرده ای که بدانی چه مصیبتی برای بشریت می تواند ببار بیاورد؟ و تازه چرا باید نیمی از جهان از بین برود؟ کی این اجازه را به شما داده است؟ مگر خدای ناکرده عقل خود را از دست داده اید؟

بحث ما به جایی نمی رسد. من در موضع "چپ" ایستاده ام و معتقد به آتش مسلسل و حتی جنگ اتمی هستم. در بحث ها بسیار بی ادبم و حالت تهاجمی دارم. چهره پدرم سرخ است و

انقباضی که به ماهیچه های صورتش میدهد حاکی از یک نوع نارضائی عمیقش از من است. این حالت را من قبلا بارها در چهره اش خوانده ام. میشناسمش. ولی چه فایده؟ او در یک وضع کاملا متفاوت با من قرار دارد. من دنبال شعارهای پرطمطراق هستم.

باز هم یکی از ساواکی ها که همراه هیئت فرستاده اند سر زده وارد اطاق می شود. سخنان ما طبعاً قطع می گردد. تمام چشم و حواس این ساواکی متوجه من و دوستم است. جوانی است حدود سی و پنج چهل سال. عینک پنبسی مستطیل شکلی به چشم دارد. موها مجعد و سیاه چرده. خوش لباس است. کراواتش هم باید ایرانی باشد. کارهای دستی ایران. و برآستی حیف از این نقش و نگار که زینت همچو آدمی گشته است.

- آقایون همه جمعند. آقای به آذین، خودتون رو برای مسافرت فردا آماده کردین؟
- بله آقا. چمدانهایم هم حاضر است.
- فردا ساعت شش صبح حرکت میکنیم.

خوشبختانه از اطاق بیرون می رود. سیگار زیادی کشیده ایم. به آذین پنجره را باز می کند و از چمدانها چند بسته بسته و باقلوا به من و دوستم میدهد. وقت خداحافظی است. از هم جدا می شویم....

به آذین میروود و یک دنیا سؤال و سرگشتگی در من باقی می گذارد. ما فرصت نداشته ایم که واقعا با همدیگر حرف بزنیم. ساواک همه جا مواظب ما بوده است.

خود را تنها و مطرود شده میدانم. ایران را عوض شده می خواهم. ضرورت یک تغییر، یک انقلاب..... من می خواهم بسیاری از دانشجویان دیگر جهان حق این را داشته باشم که بدون درد سر وارد میهن بشوم. افسوس! گوش شنوا و چشم بینائی باقی نمانده است. هر چه هست با تلاق است و دست و پا زدن در درون آن. فعلا که راهی جز درس و علم وجود ندارد.

"..... ما هم به همین قدر قانعیم و همه آرزو و امیدمان این است که تو با شور و گرمای سرا سر وجودت به آموختن علم و ساختن شخصیت موثر و فعال و عمیق و برآزنده انسانیت مشغول باشی. واقعا نمیدانی چقدر من حسرت موقعیتی را که تو داری می خورم و چقدر دلم می خواست که جای تو بودم و جوانی تو را داشتم. نگاه که می کنم می بینم که زندگی ام خیلی دیمی گذشت. هیچکس و هیچ چیز راهنمایم نبوده است. و این همه چیزهای تازه که در زمینه علم هست و روز به روز وسیع تر و عمیق تر می شود و من بهره ای از آن ندارم و نخواهم داشت. حیف! امروز دوسه مقاله به زبانی نسبتا ساده از چند دانشمند خواندم، برای این که در صورت امکان ترجمه کنم و در مجله به چاپ برسانم. دیدم کار من نیست. مفاهیم تازه اش هنوز معادلی در فارسی ندارد و من مجبورم خودم لغت بتراشم و یا آنچه را در یک کلمه می توان گفت در یک جمله توضیح و تفسیر کنم. از خیرش گذشتم، ولی احساس ناراحتی می کنم. چقدر چقدر از علم دور! دلم می خواست اقلا تو از هم الان طوری خودت را تربیت و مجهز کنی که در رشته خودت تبحر داشته باشی و در ضمن از دور با مجموعه دانش زمان خودت آشنا باشی و پا به پای آن در طول زندگی پیش بروی. من از این که می بینم درهای بسیاری از دانستنی ها برویم بسته است واقعا حسرت می خورم. و این زمانه ما هم پیچ مهمی در راه پیشرفت و دانش بوده است و قطعی است که در دوران شما سرعت پیشرفت دانش بسیار بیشتر خواهد بود....

خوب، پسر جان، از کجا این احساس را پیدا کرده ای که من تو را طرد شده حساب می کنم؟ یعنی چه؟ اگر منظور این باشد که من به خوب و بد تو بی اعتنا شده ام، که در آن صورت می

گویم نه تنها اشتباه می کنی بلکه بی انصافی به خرج میدهی. اما اگر تصور کنی که من تو را "دیگر" می بینم و جدا از خود میدانم، بله و در این هم جای خوشحالی است، زیرا این نشانه اعتقاد من به شخصیت مستقل تو است. من هیچ نمی خواهم که تو کپیه ای از من باشی و در بست "من" بشوی. برای دنیا و تنوع و زیبایی اش همان بهتر که هر کدام مان خودمان باشیم. ولی این حرف به معنای آن نیست که تو سعی کنی مرا در خودت بکشی و به زور خواسته باشی هر چه را که از من داری در خودت ریشه کن بکنی. چنین چیزی همان قدر غیر طبیعی است که اگر خواسته باشی خودت را در قالب من جا بکنی. در این صورت خوب می توانی ببینی که من و تو در عین "دیگر" بودن چیزهای مشترک داریم و در حقیقت ادامه همدیگریم. تو می توانی منی در مرحله بالاتر و تکامل یافته تر باشی (نمی گویم هستی، ولی می توانی و حتی باید باشی). اگر چنین کششی در تو باشد و با کار و کوشش و تکامل جسمی و روحی خودت این کشش و گرایش را تقویت بکنی، مطمئنا همان خواهی شد که من آرزو دارم: شکفتگی تازه وجود من. و بهمین طریق فرزندان تو برای تو.... بهرحال من تو را در عین پیوندی که داریم جدا از خود می خواهم. تنها در این صورت است که من غنی تر خواهم شد و اگر هنوز قوت معنوی در من باقی باشد خواهم توانست با تکیه بر تو پیش تر و بالاتر بروم. این آرزوی من درباره تو و درباره جوانان است. و همچنین آرزوی من درباره خودم است...."

۲سال است که از میهن دورم. هنوز شهرهای اروپا بوی غربت اولیه را می دهد. گاهگاهی دلم واقعا می گیرد و یکسر غمگینم میکند.

".... خوب، جانم. دوسال است که از ایران رفته ای. خوب و بد تاکنون گذشت. چند سال دیگری هم که باقی مانده امیدوارم با موفقیت بگذرد و با توشه واقعی از علم و مردمی و مردانگی بیایی. نمی گویم وطن به انتظار تو است. حرف خیلی قلمبه است. ولی وطن خانه تو است، آغوش مادر تو است. این هوا و این آفتاب و این کوه و دشت لخت و جاهای سبزش که روحی خاص و زیبایی خاص و آشنائی خاص دارد در تو ریشه دوانده است و هر جا باشی در گوش تو زمزمه خواهد کرد. تو برای ایرانی- اگرچه احتمال دارد که ایران رسمی برای تو نباشد. موقتا، شکی نیست. و بدان: جای تو اینجا است.

بگذریم. می خواستم دو کلمه راجع به لغات بیگانه در نامه هایت بنویسم. این تنبلی را به خودت اجازه نده. آخر، فکرش را بکن که یک دوسال دیگر باید به کمک دیکسیونر به سراغ نامه های جناب آقا رفت!.... تو خودت آیا غیر از کتاب های درسی فرصتی می کنی چیز دیگری بخوانی؟ اگر وقت پیدا کردی از این بابت مضایقه نکن و طفره نرو. هر چه از علمی و ادبی بدستت میرسد بخوان. دقیق بخوان و یادداشت بردار. یا اگر نمی توانی در حاشیه صفحات چیزهایی که به نظرت می آیند بنویس. پس از چند سالی اگر دوباره به این یادداشتها مراجعه بکنی می توانی بفهمی چقدر راه آمده و چه چیزهایی را پشت سر گذاشته ای. من همیشه این نوع یادداشت ها و نشانه هائی را که بر جاده زندگی فکری ام باقی گذاشته ام با کنجکاو و نوعی دقت و دلسوزی خوانده ام و گاهی هم تحسین و اعجاب. نمی توانم باور کنم که من بیست و پنج یا سی سال پیش در پاره ای موارد اینهمه باریک بین بوده باشم. گرچه موارد دیگری هست و شاید هم بسیار که به ریش تازه بیرون آمده پسرک می خندم: هه، جوان! کجای زندگی را دیده ای!....."

در محفل های دانشجویی بحث های دائمی در جریان است. حتی در بعضی موارد دانشجویان خارجی طرفدار چین و شوروی به جان هم افتاده اند. چپی ها آتشی ترند. اپورتونیست ها و رویزیونیست ها را می کوبند. آنها را سازشکار و خائن می نامند. دسته ای دیگر، از

مبارزات پارتیزانی انقلابی آمریکای لاتین، ارنستو چه گوارا پشتیبانی می کنند. در و دیوار دانشکده با عکس های "چه" تزئین یافته است. قیافه مردانه اش روی دانشجویان تاثیرشگرفت دارد. مقالات و نوشته های او را به زبان فارسی و روسی می خوانیم. اطاقم پر از عکس های "چه" است. میگویند در یکی از کشورهای آمریکای لاتین در جنگل ها پنهان شده است. تا کنون عده ای از دانشجویان خارجی از مسکو به او پیوسته اند تا سهم خویش را در انقلاب ادا کنند. می گویند نامه ای از خود چه گوارا رسیده که در آن داوطلبین را به کوبا و بعد برداشتن اسلحه و جنگ علیه دیکتاتورهای آمریکای لاتین دعوت می کند.

در سازمان های دانشجویی اختلاف نظر شدیدی وجود دارد. روزی نیست که در دانشکده بین طرفداران جنگ های پارتیزانی و طرفداران حزب کمونیست دعوائی رخ ندهد. پروکاتورها معمولاً طرفداران جنگهای پارتیزانی هستند. خود من در یکی دو بحث شدیداً به سیاست همزیستی مسالمت آمیز شوروی حمله کرده ام. دوستان ایرانی ام دائم مرا به خواندن کتاب های مارکسیستی دعوت می کنند. می گویند که من سواد کافی ندارم. میل به خواندن آنها ندارم. فکرمی کنم که اگر هم این کتابها را بخوانم تازه باید مثل خود آنها رویونیست بشوم! اینک اکثریت در سازمان دانشجویی طرفداران جنگ های قهرآمیز هستند. شعار: "یک، دو، چند ویتنام" را می پسندم. و به این نتیجه میرسم که انقلابی بدون مسلسل، انقلابی نیست. ما در رهبری سازمان نقش تعیین کننده داریم. از کنفدراسیون جهانی محصلین و دانشجویان ایرانی دو نماینده برای بحث به مسکو می آیند. لبخند رضایت بر لبان دارند. میگویند: حقانیت راه کنفدراسیون آنچنان جهانگیر شده است که حتی دانشجویان ایرانی در مسکو نیز به امرانقلاب واقف گشته اند.

شکوه و شکایت من از شوروی باز شروع می شود. از محیط خوابگاه و دانشگاه بیزارم.

".... پسر. گله داشتی. مقداری از آن بی شک به جاست. مقدار کمی. باقیش زود رنجی است و توقع. این زود رنجی و بیتابی تو برایم خیلی آشناست، همچنین بی انصافی که لازمه این سالهای جوانی است. به قدری برایم آشناست که گوئی محمود سالهای سی این قرن را می بینم. او هم جوانی زود رنج و کم تحمل و پرتوقع بود- در پاریس، در مدرسه شبانه روزی، به چشمش زندان و بدتر از زندان می نمود. و فرانسوی های بیچاره برایش دیو بودند. با هیچ کس و هیچ چیز نمی ساخت. هر جا که بود آرزوی جای دیگری را داشت و خوشبختی را که دم دست بود، با شکلک انزجار پس می زد. او چه بود؟ هیچ، ولی یقین به این که کسی در اوهست، سرشتی استثنائی و سرنوشت استثنائی و مردم این را نمی دیدند. و چطور می توانستند ببینند؟ و زندگی گذشت و از این خیالیافی ها و زجرهای خود خواسته چه حاصل شد؟ مثتی افسوس! و دیگر هیچ. و کسی نبود که با حرف و منطق یا به موقع خود با یکی دو سیلی جانانه بیدارم کند و چشمم را به محیط دور و برم باز کند، تا آنچه را بهتر است و ارزنده تراست ببینم و خودم را به چیزهای بی اهمیت و گذرا معطل نکنم..."

در رستوران دانشجویی دانشگاه در بشقاب پلوئی که برداشته ام جسم سیاهی را پیدا می کنم و به پیش آشپز رستوران می روم و دعوا و مرافعه شدیدی راه می اندازم. ضد شوروی ها هم به این مسئله دامن می زنند که بله اینها از سیاست عمومی شوروی است. شوروی دلش برای مردم جهان سوم نسوخته است. این دانشگاه را براه انداخته و با دادن فضله موش به دانشجویان می خواهد ماسک دوستی با مردم جهان سوم را به چهره بزند.

"..... نامه دوهفته پیشت سراسر گله بود و خشم و بیتابی. لحن بی ادبانه ای که در نوشته ات به کار می بری چندان مورد نظر نیست. غالباً بی ادبی و بیتابی با هم اند. چاره چیست؟ مسلم این است که تو دردی داری. من با تو نیستم و از چند و چون نارضائی های تو و این

که تا چه حد زائیده نازک طبیعی و توقع بیجای تواست و تا چه حد پایه و ریشه واقعی دارد بی خبرم. همینقدر می توانم از روی نوشته ات حدسی بزنم و تا جایی که بتوانم- و تو خودت هم خواسته باشی- راهی بجویم و پیش پایت بگذارم. بنابراین اگر قضاوت من و راهنمایی من کاملاً راضیت نکند، ناراحت نشو و بیهوده تصور نکن که مشکل زندگی تو حل شدنی نیست و تو دردنیائت نهائی و کسی درنیک و بد سرنوشت تو سهیم نیست، و از این "نه نه من غریب" ها که بیشتر جوان ها به هر بهانه راه میاندازند.

اول ببینم درباره خودت و رفتاری که می باید به آنچه درحیطه اراده تو نیست داشته باشی با چه منطقی فکر می کنی. تو به کشوری رفته ای که هنوز پس از پنجاه سال که از موجودیت حکومت آن می گذرد همیشه مورد بدگویی و بدگمانی و ایذا بوده است و دشمنان مثل مرگ از او ترسیده اند و در دشمنی اش تا حد مرگ پیش رفته اند. مسلم است که چنین کشوری بر مقیاس های دیگری زندگی می کند و همیشه در مهربانی هایش باید نطفه بدگمانی را دید و در نظر داشت و پاره ای حساب ها یا حسابگری ها را معذور دانست و شاید هم بررسی ناشیگری ها را که ممکن است فلان فرد یا فلان استاد مرتکب شود. پسر، تو از آلمان به شوروی رفته ای، و کاملاً به اختیار خودت. آنهم در حالی که نتوانستی با روحیات خشن و فاشیست مآب برخی دانشجویان یا مقامات دانشگاهی آنجا جوری کنار بیائی که کاری به کارت نداشته باشند و تو بتوانی درست را بخوانی. رفتن تو به شوروی برایت عبور از دروازه بهشت بود. نامه های اولی تو حاضراست. می توانم عین جمله های تورا نقل کنم تا چه حد راضی و خوشبخت بودی و از همه چیز درس و محیط و غذا و غیره با گرمی و سپاسگزاری پرشور یاد می کردی. گمان نمیکنم حالا چیزی از شرایط دوسال پیش دانشگاه کم شده یا تغییر اساسی در روش و هدف و سیستم اداره و آموزش دانشگاه وارد آمده باشد. دلیل آن هم این که به تو خوراک و مسکن و پوشاک داده اند، به تو چیزی آموخته اند، در بیماری از تو مراقبت و پرستاری کرده کمک هزینه تحصیلی داده اند، تو را در امتحان شایسته دیده اند و به سال دوم پزشکی پذیرفته اند- و امیدوارم سالهای دیگر هم با پشت کار تو در درس تو را به مراحل بالاتر علمی ببرند و آنچه درخور هدف انسانی خودشان و تو است درباره تو و امثال تو انجام بدهند. اینها که من به عمد خواسته ام یک یک بشمرم و ارزش آن دارد که اگر ناملایمی پیش آید- و مسلماً پیش میاید، در همه جا، با هر کس- نا دیده گرفته شود. نه آن که با تنگدلی و تنگ چشمی خواسته باشیم چیزهایی مثل فضله موش در برنج را پیراهن عثمان بکنیم و با آن اجتماعی بدان بزرگی را بگویم. آخرین چیزها واقعا کوچک است و حقیر، و می توان با تذکر رفع و رجوعش کرد.

می ماند یک چیز که به نظرم عمده است. و آن احترامی است که به شخصیت تو و هر دانشجوی دیگر خارجی باید گذاشته شود. هرچه فکرمی کنم برایم قابل تصور نیست که از یک دانشگاه دوستی ملل بسازند و از طرف دیگر آنجا را محل برخورد احساسات شوونیستی روس و غیرروس بکنند. اما این هست که دانشجویان خارجی که غالباً از کشورهای عقب مانده می آیند و هزاران عقده حقارت ملی و شخصی و تربیتی با خود می آورند آلوده به چنین احساساتی باشند: سفید و سیاه، مستقل و مستعمره یا نیمه مستعمره و غیره. شک نیست که در محیط آمیخته و درهم جوشی مثل دانشگاه شما بروز این گونه احساسات و واکنش که ممکن است از طرف پاره ای دانشجویان روس یا شوروی داشته باشد رویهم امرو است طبیعی. درست مانند بیماری. ولی البته با بیماری باید مبارزه کرد، نه آن که بدان میدان داد. گذشته از مراقبت مقامات دانشگاه و مبارزه شان در این زمینه، خود تو به عنوان یک فرد باید بر این درد درخودت و در دیگران آگاه باشی و به هیچ رو به آن میدان ندهی. این که ما مردم متمدنی هستیم و سه هزار یا شش هزار سال تاریخ پشت سرماست و کورش بزرگ و داریوش چنین و چنان کرده اند و هزاران از این حرف ها که هر یک به تنهایی ممکن است موجه باشد

ولی آنها را از سیرکلی تاریخ و تمدن جدا کردن و بهانه و وسیله تحقیر دیگران قرار دادن سراپا پوچ است و مسخره. خاصه که تو بعنوان یک ایرانی، تا زمانی که پیوستگی بنیانی با این تمدن و این تاریخ پیدا نکرده ای، آن را درخودت نه پرورانده ای و سیرتاریخ و مدنی کشور و ملت ایران را درخودت ادامه نداده ای، حق نداری این چیزها را ازخودت بدانی تا چه رسد به آنکه آنها را دست آویز تفاخر قرار بدهی. پسر، بشر را کلی تر ببین و یگانگی اش را درهم نشکن. علم، فلسفه، تکنیک، ثروت و قدرت مادی هر جا روی زمین شکفته شد- حتی در جامعه های در بسته عام بوده است و همه بشر را دربر می گرفته، بحث زود تر و دیرتر در راه پیشرفت و تکامل بشر، بحث حاکم و محکوم، احمقانه است. آنچه تویی، دیگری روزی بوده است یا خواهد بود. مثل موج دریا: آنجا که فرو رفتگی است دمی دیگر برآمدگی خواهد بود. همه جا اوج و همه جا حضيض است. امروز دیروز و فردا همه در دریای زمان پایدارند. جای فخر فروختن و لاف منم زدن هرگز نیست. اما به امروز، به حال برگردیم. قرائن بسیار نشان میدهد که ایران در وجود تو و امثال تو آبستن نقطه اوج دیگری است. انسان باش و مرد باش و نیروی جسم و جاننت را بی دریغ به کار ببر تا زمان برای رسیدن به آن نقطه کوتاه تر شود و کشش اراده ات بلندی قله را اگر هم شد، یک سانتیمتر بیشتر کند. آنوقت است که بشردرتو اوج می گیرد و تو میدانی که نیروی همگانی بشردرتو درکار است و تو را بالا برده است و می برد. و توکل بشری و همه را درخود با خود میبینی. و به همان اندازه فروتن میشوی. فروتن و خاکسار. زیرا در همان حال همه حضيض ها و همه پستی های بشر را درخودت میبینی و یک تنه بارمذلت همه را بردوش مکنی.

پسر جان. نمیدانم حرفم با تو چرا به این جاها کشید. شاید همه را خیالبافی و کلی گوئی به شماری. هرچه می خواهی تصور کن. آزادی. آنچه گفته ام کنه عقیده من است و تو را- هر که را- به محک همین عقیده میسنجم. میبینم که درتشویش های بیهوده و زود رنجی های کودکانه نیروی خودت را به هدر میدهی. با کمی گذشت میتوان از برخوردهای کوچک دردناک پرهیز کرد و نیروی خود را برای چیزهای ارزنده تر ذخیره کرد.

امیدوارم موفق به شناختن خودت و مهار کردن آتش احساسات خشم آلودت بشوی...."

راه توده ۱۳۳ ۲۱،۰۵،۲۰۰۷